

# شباویز

محمود کیانوش

=====

در تیرماه یکهزار و یصد و چهل و چهل و چهار در چاپخانه بانک  
بازرگانی ایران چاپ شد - انتشارات شبوویز ، تهران

هدیه ای کوچک برای سید محمد علی جمال زاده که  
صفای او در این زمانه راهی است از یأس به اعتقاد.

آه! گر خود بر نیاید آفتاب،

هیچکس از او نمی گیرد سراغ!

ای امیدم جلوۀ لبخندِ تو  
ای غمِ تو تلخ تر از مرگِ من  
در گذارِ راهِ ناپیدای عمر  
یاد شیرینِ تو زاد و برگِ من

خواهم از زندانِ تاریکِ درون  
با فسونِ بیدلی بیرون شوم  
سر به صحرای پریشانی نهم  
عقل را بگذارم وُ مجنون شوم

سالها بیهوده بگذشتند و من  
مانده ام زنجیرسایِ عقلِ خویش  
گوشها را بسته بر آوازِ دوست  
بیخبر بنشسته پایِ نقلِ خویش

وه، که بیزارم ز عقلِ تن پرست  
و ز همه افسانه و نیرنگِ او  
چشمِ دل را از دویدن خسته کرد  
پرده کردارِ رنگارنگِ او

بارها گفتم که گویم ترکِ وی  
تا که کردم همسفر با بیدلان  
با خیالِ خلوتِ ویرانه ها  
بگذرم از عیشِ شهرِ عاقلان

لیکن او از چاه می گفت و طلسم

تا نمانم بر سر پیمانِ خویش

در مغاکِ عافیتِ گیرم قرار

بگذرم از آرزوی جانِ خویش

دل از این اندیشه کردنها گرفت

چهره از دیدارِ آسایشِ بتافت

سرزنشها کرد و پوزشها شنید

لیک در پوزشِ پشیمانی نیافت

گفت با من: «ای ز هولِ آموخته

چند می مانی گرفتارِ هوس؟

گلشنی هست و هوایی جانِ فروز

دور شو از مأمَنِ تارِ قفس!

گو بهارِ صحبتِ جانان کجاست؟

باغِ خوش تر از بهشتِ دوست کو؟

این دو روییها مرا افسرده کرد

چهرهٔ مینو سرشتِ دوست کو؟

عقل را چون آشیان در سر بُود

کی پرد در وادیِ سر باختن؟

اندکی سودایِ دل باید تو را

تا بیابی شادیِ سر باختن!

آرزو در ساحلِ آرام نیست

باید از جولانگهٔ طوفان گذشت

آن که بر درگاهِ جانان بوسه داد

دست افشان از دیارِ جان گذشت



سرو را آزادگی سر بر فراخت  
تکیه جویی تا ک را بر خاک زد  
نردبام از جانِ خود منصور ساخت  
تا تواند خنده بر افلاک زد

همچو بلبل هر که رازِ عشق گفت  
بایدش آهنگِ زندان ساز کرد  
غنچه تا بر نازِ پنهان لب گشود  
باد بر چنگش زد و پرواز کرد

من نمی گویم که بیگانه ست عقل  
یا که باید از تمنّایش گریخت  
جُز تحمّل او نمی داند رهی  
باید از تردیدِ بیجایش گریخت

چونکه عشقم قبلهٔ آمال شد  
عقلِ نیرنگی مرا بد نام کرد  
از تحسّر عاشقان را خام گفت  
ز این تظاهر رهروان را خام کرد!»

ای دلِ آشفتهٔ آگاهِ من  
شرمسارم ز آن همه رفتارِ بد  
با محبتِ می نمودی راهِ من  
تا که گمراهم نسازد یارِ بد

کجروی می دیدی وُ می سوختی  
پندِ خود می دادی وُ می ساختی  
رمز وُ رازِ عشقِ می آموختی  
جان ز دیوِ هول می پرداختی

عقل امّا باز پیشآهنگ بود

من به دنبالش روان ناخواه و خواه

او به کارِ حيله و نیرنگ بود

من ز دل بگسسته از خوفِ گناه

می شنیدم بانگِ دل را گاهگاه

کاین نشیبِ ورطهٔ بیگانگی ست

من به دل دزدیده می کردم نگاه

عقل هی می زد که: «این دیوانگی ست!

رو بگردان از دلِ زود آشنا

این رفیقِ خوفناکِ نیستی

دل بُود یکتا پرستارِ جنون

عشق تکسالارِ خاکِ نیستی

درد می جویی تو یا درمانِ درد؟  
عشق می خواهی تو یا عمرِ دراز؟  
یا بیا در مُلکِ هجران گوشه گیر  
یا برو در کویِ جانان سر بباز!

این شقایق نیست، خونِ عاشق است  
ریخته بر خاکِ صحرای خیال  
این نوا از نالهٔ شبگیر نیست  
عشق می گزید به آوای خیال

آب دریاها همه آرام بود  
عاشقی خود را به دریایی فکند  
هم در آن هنگام طوفان خلق شد  
گشت بر دریا و غوغایی فکند

خسته می شد تیشه از سنگِ صبور  
بس که این بی غم گرانسِر بود و سخت

نالۀ عاشقِ چو در جانش خلید  
از قرارش بُرد و کردش لخت لخت

خونِ عاشقِ چون در این بازارِ رنگ  
بی خریدار است، ریزندش به خاک  
قلبِ عاشقِ چون زند بر طبلِ شوق  
عشوه پردازان کنندش چاک چاک

عشق را ز آن رو شهادت گفته اند  
کاو شهیدِ بیشمار افکنده است  
همرهان را خسته و افسوس خوار  
مادران را داغدار افکنده است

سِحْرِ دَلِ بَشْكَنْ، مَشُو مَفْتُونِ عَشَقِ

غُلْغُلِ اَيْنِ فْتَنَهْ رَا خَامُوشِ كَنْ

گَرِ هَوَايِ زَيْسْتَنِ دَارِي بَهْ جَانِ

هَفْتِ پَنْدِ عَقْلِ رَا دَرِ گُوشِ كَنْ:

دِيْدَهْ رَا كَمْتَرِ بِيَازَارِ اَزِ هُوسِ

دِيْدَهْ هَا رَا تَا اَبَدِ نَا دِيْدَهْ گِيْرِ

آرْزُو رَا شَاخَهْ گَرِ بِيْنِي بَلَنْدِ

مِيُوَهْ اَيْنِ بِي وَفَا رَا چِيْدَهْ گِيْرِ

اَزِ مِيِ يَغْمَا اِگَرِ لَبْرِيْزِ شَدْ

جَامِ شِيَادَانِ، بَهْ عِيَارَانِ چَهْ كَارِ؟

خَفْتِگَانِ رَا بُرْدِ اِگَرِ تَا آسْمَانِ

نَعْمَتِ رُوِيَا، بَهْ بِيْدَارَانِ چَهْ كَارِ؟

کارِ بادِ آخر به جانبازی کشد  
ای برادر، همچو خاک افتاده باش  
چون صنوبر راستی خواهی اگر  
می رسد زخمِ تبر، آماده باش!

بانگِ وانفساهِ مردم شد بلند  
هر کسی خود را به ساحل می کشد  
سر مگردان ناله مغروق را  
رنج پا را دست مشکل می کشد

ای خریدارِ هنر، هُشیار باش  
زندگانی گنجِ باد آورد نیست  
با هنر را این زمان سودی مگر  
دستِ خالی و دلِ پُر درد نیست

دوستان خواهی همه همداستان

با کسی آینه صادق باش

صورتک بگذار خندان، رنگ رنگ

مهر بی نیرنگ را شایق باش

پند هفتم اینکه در باغ وجود

هر گلی را رنگ و بویی داده اند

نای هر مرغی نوایی می زند

هر بتی را خلق و خوئی داده اند!»

من شنیدم گفته های عقل را

لیک بانگ دل فراموشم نشد

چونکه عقل از عشق می پرهیخت باز

پند او آویزه گوشم نشد



سالها از آتشی تاریک سوز  
صحنِ ناپیدایِ جانِ پُر دود بود  
گاه با طوفانِ وسواسی پلید  
منظرِ همّتِ غبار اندود بود

جلوهٔ دیدار می آمد به یاد  
آیة پرهیز می آورد او  
می گرفتم من سراغِ آفتاب  
ابرِ حسرت ریز می آورد او

اینک، ای زیباییِ پندارِ من  
ای مرا رنگینِ کمانِ آرزو  
پاره کردم رشتهٔ تردید را  
تا کشم پَر در جهانِ آرزو

فکرِ دیدارِ تو چون رنگِ سحر

می دهد پیغامِ روی آفتاب

باز می آرد مرا شوقِ حیات

می برد از دیده ام افسونِ خواب

گر لبم از تشنگی خاموش ماند

از می یادِ تو مخمورم هنوز

می دوم بر کوه و هامون، رود وار

گرچه از دریای خود دورم هنوز

آب کی میرد به زندانِ زمین؟

عاقبت روزی شکافد سنگ را

تا بریزد جان به پای آشنا

طی کند فرسنگها فرسنگ را

درد را اکنون حکایت از دل است

راز گفتن بی نهایت مشکل است

دل زبانِ عشق می داند، ولی

عقل من از این عنایت غافل است

با زبانِ عشق آهی: صد حدیث

در حدیثِ عشق حرفی: عالمی

عاشقِ پنهان گدازِ دردمند

هفت دریا را نشانند در نمی

تا زمین و آسمان آمد پدید

عشق پیدا شد که: «من بالاترم

من نمودِ آب و خاک و آتشم

من نظامِ مهر و ماه و اخترم

زندگی در مأمَنِ دل‌های پاک

سوزی از من آتشِ عشاق را

نالۀ این خستگانِ بی نصیب

اوج گیرد، پُر کند آفاق را

گُشتنِ عاشقِ غروبِ عشق نیست

می درخشد آفتابِ خونِ او

ای که مستی این زمان، آگاه باش

فتنه خیزد از شرابِ خونِ او!

تا غبار از جان شرابِ عشق بُرد

از سرابِ عقل رو گردان شدم

دردِ مهجوری مرا بیدار کرد

همنوا با دردِ پروردان شدم

ای شما را دردها از صد فزون

و ز همه درمان، یکی نشناخته

تا بیاساید تن از پروایِ جان

دیدگان را خنجرِ دل ساخته

زندگی را سازِ دل آرد به ساز

خوش تر از آهنگِ او، آهنگ نیست

دل اگر خرم نشد از آرزو

آدمی را برتری بر سنگ نیست

ای شما را سر به زانوی سکوت

مُعْتَكِف در تنگنایِ خستگی

از خرابی، بستگی با خاک را

خوانده آبادانی و وارستگی

آرزو گر نیست شورانگیزِ جان  
خاکسارِ کالبدِ بودنِ چرا؟  
زحمتِ آباد است مُلکِ زندگی  
زنده را چون مُرده آسودنِ چرا؟

ای شما، از مُرده بی آوازتر  
بُگسَلَد این نایِ بی آوازتان  
در قفسِ هم مُرغِ بالی می زند  
بشکند این بالِ بی پروازتان!

گر چراغِ شوق در چشمِ شما  
روشنی می داد، تاریکی نبود  
گر طلب می تاخت با خشمِ شما  
ناروایی حاکمِ نیکی نبود

پنجهٔ افسونگرِ عاشق کجاست

تا نوازد گیسوانِ چنگ را؟

یک خیال از چهرهٔ معشوق کو

تا بسوزد پردهٔ ارژنگ را؟

دل به تنگ آمد، خدا را، جنبشی

مُردم از این سردی و افسردگی

هیچکس در پهنهٔ گیتی ندبند

یک چنین خاموشی و دل‌مردگی!

خود چه شهر است این، خوشا کوه و کویر!

خلق را اینجا دلی آباد نیست

خرمی دیگر ندارد خرّمی

دیگر اینجا شادمانی شاد نیست

تا در این باغِ خزان از شاخِ یاد  
مرغِ سبزِ قصّه ها پرواز کرد  
شورِ عشق از چشمهٔ آواز رفت  
شعر هم دیگر سکوت آغاز کرد

چشمهٔ نازِ غزالان کو، که باز  
جان بگیرد جویبارانِ غزل  
بشکند افسونِ پاییزِ طلا  
چهره بگشاید بهارانِ غزل!

باغِ رنگینِ سرودِ عاشقان  
شد خراب از خشکسالی دیر پای  
خرمّی رفت از سپیدارِ سحر  
زد چکاوک پنجه در تاریکنای



«صبح آمد، صبح آمد!»های او  
در گلو بشکست و خاموشی گرفت  
شب درنگ آورد و سنگین گشت و ماند  
مژده ها راه فراموشی گرفت

ای خدا، شب زنده داران نیستند  
صبح را نادیده، می میرد چراغ  
آه، اگر خود برنیاید آفتاب  
هیچکس از او نمی گیرد سراغ!

صبح بی خورشید تشویش است این؟  
یا شبی، مرگش سحرگاه معاد؟  
جان ز افسوسِ عبث بیزار شد  
زار شد حال دل از آه زیاد

ای شما آلودگانِ انتظار

جانشینِ وصلتان هجرانتان

مزرعِ اعزازتان نیرنگزار

آتشِ ادبارتان بارانتان

عقل، این جادوگرِ دل ناشناس

در شبِ بی باوری شمعِ شما

سایه خفت نشیند بر سرم

گر نشینم باز در جمعِ شما

خود اگر این است شهرِ عاقلان

بعد از این عمرِ من و آوارگی

چاره عاشقِ جنون آمد، جنون

سینه چاکِی و گریبان پارگی

سنگ شد، از بس نفسهای دروغ

در هوا پیچید، جو بارِ فلق

کینه از بس حمله ور شد در نگاه

لجّه خون گشت گلزارِ شفق

در بیابانِ بهشت آیینِ عشق

شیر با آهو خرامان می رود

تا کسان رسمِ محبت نشکنند

بیغشی بر خطّ پیمان می رود

بر نیاید از دل دریای اشک

گر حبابِ خنده بر کُنجِ لبی ست

نه ز سوزِ مرغِ حقّ گیرد فروغ

اختری گر در گریبانِ شبی ست

عقل را کم کم هراسی در گرفت  
لرزه ای افتاد بر ارکان او  
دل خموش آمد دمی از آن خروش  
خیره شد در چهره ترسان او

عقل بالکنت زبان بگشود و گفت:

«بی نواکن نای این وسواس را  
چند در اغفال می کوشی مرا؟  
من کجا و بندگی خناس را!

مستی و افسون به هم آمیختی

غُلْغُلِ می دارد این مینای تو

بسته خواهد شد در آسودگی

گر نبندم گوش بر آوای تو

در خطر خیزِ جهانِ خوفناک  
آدمی را من نگهبانِ آدمم  
تا نیفتد در کمینگاهِ فریب  
بانگِ «آگه باش!» انسانِ آدمم

«امر»ها و «نهی»ها را مصدرم  
کس نمی پیچد سر از فرمانِ من  
در شبِ زندانِ بردِ آزارِ بند  
هر که روزی بشکند پیمانِ من

از نخستین وهله در باغِ بهشت  
من گیاهِ علم را بشناختم  
دادم «آدم» را کلیدِ اختران  
گرچه بیرونش ز باغِ انداختم

من نمودم راه را بعد از «هبوط»  
او برفت و آسمان را فتح کرد  
گر نمی بودش دلیل عقل، کی  
می توانست او جهان را فتح کرد!

حالیا، در گیر و دارِ زندگی  
گر فرج از صبر می خواهی، منم  
ابرها را سر به فرمان تو نیست  
مهرِ پشتِ ابر می خواهی منم

این سخن با گوشِ جان بشنو ز من  
کآدمی را عقل سالار تن است  
هر زمان بیمی ز راهی می رسد  
لیک راه عقل راهی ایمن است

گر نباشد خانه آباد تن  
دل کجا کوبد به طبلِ زندگی؟  
جان اگر خواهد که باشد بر قرار  
بایدش با عقل رسمِ بندگی

کس نباشد زار از آزارِ من  
ای بسا زارند از آزارِ دل  
کارها سامان به من گیرد همه  
جُز خرابی نیست هرگز کارِ دل

هر که را صد سال بودن آرزوست  
راه را بر دل فرو بندد به عقل  
پند من سرمایه ای هموارگی ست  
گرچه دل همواره می خندد به عقل

ناز و نعمت را فراهم می‌کنم

تا تنِ مردم بیاساید به ناز

هر که با من یار شد در این جهان

باشد از یارانِ دیگر بی‌نیاز.»

دلِ دگر خاموش نتوانست ماند

ز این سخنها در تپش افتاد سخت

بر دهانِ عقل زد مُهرِ سکوت

در جوابِ او زبان بگشاد سخت:

«عقل، ای آشفته‌گویِ خوش خیال

گولِ گفتارِ تو عاشقِ کی خورد؟

عشقِ الهامی ست بی‌نیرنگ و رنگ

رنگِ استدلال و منطقِ کی خورد؟



چند از این پروای افتادن ز پای؟  
مرگ یک بار است، شیون نیز هم  
آنچه جاوید است، نام عاشق است  
جان نماند جاودان، تن نیز هم

عشق را هرگز نیارم ترک گفت  
گرچه ترکِ جان بسی مشکل بود  
دل شکوهِ عشق می داند که چیست  
ز آن سبب بر ترکِ جان مایل بود

هر که را عشق است، جانی دیگر است  
در نهانِ او نهانی دیگر است  
هستیِ او خرم از سودایِ عشق  
طالبِ رویِ جهانی دیگر است

در جهانِ عشقِ خشم و کینه نیست  
عاشقان را بغضِ کس در سینه نیست  
عشق را آیینِ دیگر خواهی بود  
خود پرستی مصدرِ آینه نیست

عقل من من می کند، اما به دل  
جز جمال تو ندارد انعکاس  
این، همه شوقِ سر اندازی و وصل  
آن، همه خود داری و هول و هراس

سنگ هم دارد به دل عشقِ گیاه  
عشق در معنی جهادِ آدمی ست  
هیچکس تنها نیارد زیستن  
عشق رازی در نهادِ آدمی ست

عاقلان کز عشق دوری می کنند

آرزویشان جُز مقام و مال نیست

حاصل این آرزوی عیناک

جُر عناد و کینه و جنجال نیست

هر که خواهد مال، می جوید مقام

با مقام آید ستم بر دستگاه

چون ستم فرمانروا شد، لاجرم

آسمان مهر می گردد سیاه

عشق چون خورشید نوری می دهد

می بُرد رنج و سروری می دهد

حشمت و جاهِ سلیمان را ز مهر

گاه، می بینی، به موری می دهد

عشق همچون آتشِ رخشانِ طور

می دراند پردهٔ ابهام را

می زند در سینه ها چندان شرار

تا گدازد عاشقانِ خام را

تا جهان را اعتبارِ زندگی ست

من نگهبانم وجودِ عشق را

همچو مهر و ماه در کردارِ خویش

می کنم هر دم سجودِ عشق را.»

عقل شد محکوم و دیگر دم نَزَد

دل به جوش آمد ز شوقِ زندگی

عشق بر گُرسی نشست و داد داد

جان فروزان شد از این فرخندگی

ای امیدم جلوۀ لبخندِ تو  
ای غمِ تو تلخ تر از مرگِ من  
در گذارِ راهِ ناپیدای عُمَر  
یادِ شیرینِ تو زاد و بُرگِ من

اینک از زندانِ تاریکِ درون  
با فسونِ بیدلی بیرون شدم  
تا به صحرای پریشانی روم  
عقل را بُگذاشتم، مجنون شدم

بشنو، ای زیبایِ پندارِ من  
ای مرا رنگینِ کمانِ آرزو  
پاره کردم رشتهٔ تردید را  
پَر کشیدم در جهانِ آرزو

فکر دیدارِ تو چون رنگِ سحر

می دهد پیغامِ روی آفتاب

باز می آرد مرا شوقِ حیات

می برد از دیده ام افسونِ خواب

بعد از این عشق است و آزادیِ دل

انهدامِ عقل و آبادیِ دل

جانِ بیدار و امیدِ وصلِ او

شور و شوق و مستی و شادیِ دل.

تهران - مهر ماه ۱۳۴۳

# **THE HERALD OF THE DAWN**

By

**Mahmud Kianush**

**Tehran, Iran**

**June 1963**

## چند کلمه دربارهٔ این شعر

«شباویز» که در سال ۱۳۴۳ نوشته شد و در همان سال در تهران انتشار یافت، منظومه ای است سمبولیک که در آن «دل» و «عقل» با هم در جدل اند، و موضوع جدل «عشق» است، اما آن عشقی که انسان را از جامعهٔ جانوران بیرون آورد تا پی «دانش» بگیرد و با «آزادی» زندگی کند. درخواستِ شاعر از خواننده های شعر این است که با خواندنِ چند بند از آن و برخورد با چند استعارهٔ آشنا، منظومه را نغمه ای مکرر از وادی «عرفان» و «تصوّف» نپندارند، بلکه با تأمل و دقت ببینند که استعاره ها و سمبولها خود چه می گویند و در چه موقعیتی می گویند: «ای خدا، شب زنده داران نیستند / صبح را نادیده، می میرد چراغ / آه، اگر خود برنیاید آفتاب / هیچکس از او نمی گیرد سراغ!»... «گر چراغِ شوق در چشمِ شما / روشنی می داد، تاریکی نبود / گر طلب می تاخت با خشمِ شما / ناروایی حاکمِ نیکی نبود!» این شما و این شعر بلند «شباویز».